

و ستم لغت در دست قلم نوشت	و دهم طبع نوحه قلم نوشت
بر عشق آتش و شمع بر پی	بر اسفوسان هم گشت هم نوشت
از آن آفتی که زو در سینه امفت	تا آنم عالمی در یکدمی سوخت
چو آن شمع کبیت کیر و خجایی	مراد در محبت در عدم سوخت
از این تنها که شهادتیه کردم	نوشت نموده بر قلم سوخت
چو بر پی از شمع خانه دل	فراغت هر چه دید ازین قلم سوخت
دگر و این طبع کیر و خجایی	
که در سوز دهم در پی و هم سوخت	
را ابر و کلبه سحر و جادو نوشت	با ابر و کلبه اکر به سحر نوشت
افتاده چو در بند شاکل یکدیگر	این سحر و جادو ای دل و لاله نوشت
صدای چکنی سرشته ابر و کلبه	ای سحر و جادو در جهان نوشت
انها که قوی و جادو دل صدی نوشت	در محبت تو شکی و چنان نوشت

ارزشمزد دل خود شمع فروزم

این سوز را خاطر بر دارم

و آنست چه گشتی رخت میزینت

بگذار مرا کشته میخانه غریبت

کردل و دوشه شاد

رضی الموت کرد و امید

جسم از دلخ زده شد

کاشکی این شکسته با میست

کوش خاطر میست

چون هر که خواهد

کاش میخانه نام فدا شد

پاره لکه پاره و فدا شد

دل می کاش یک با میست

عشق اگر طالع رسد

باید ز محی کجانی

و دزد دل را بملج بکند

دل خود میدی در غیبت

دل بگو نیو میست

باید و ز کون کجانی

می شکسته ای کی فدا شد

خونک آه از دل شکم

پاره کی کرد از جفا

مغم نبستم دفع جزا

میرید ماه من آم

<p>ساختن نامیده و را رفو مسکون امید نامیده است</p>	
اینست که شمشیر ستم آخته اینست	اینست که کار مجید با ستم آخته اینست
اینست که باغیل او او حشم ناز	اینست که کلاه پادشاه با ستم آخته اینست
اینست که بی ساخته غار نکل و ناز	اینست که باغچه نیرد آخته اینست
اینست که از نیت خندان حکم ناز	اینست که ساری بمل و جعفر اند آخته اینست
اینست که لشکر کش جهان جفاست	اینست که ز قوت رفا مهر و فر آخته اینست
اینست که خونی میکند از خنجر ترا	اینست که مد خا نهر کوچه بر اند آخته اینست
<p>اینست که خوف بجزیر داری و کشت صبر و دل و دینی نه در سفر و غایت</p>	
سرمه خاک است و	که خیال تو همان است
دفعه با بخت کم است	که هر آنی ز دو جان است
مانند بخت با شکر	که بر شمع شایان است

رفیق و قطره قطره که	در سراج تو معنی است
قد فعل بر شکب بختی که	با دگاری ز خانه آن است
سیر و غم است او که	مشت خونی که در دو گانه است
بهر صراج بخودی تو	بر شکلی باغچه بان دلی
اشکایم تو ام آینه دل شده	آه از دست تو سید چرخ شده
آزاده از آینه و عینا بید است	با تو هر روزند هم که فعل شده
چون که کرم ای و ای که در سراج	گشتم یافت بر بنای تو خلق شده
از برایتو منورم دل یک باید	گر چه بر قطره خون و دلق من گشته
لب الشخ کل دور آمد مرا زینکه خاکه ریش از خندم کل شده	
و ملایک دار جور و جفا	هم جمیع در ملامت
دلی در سینه من بود کنون	مستدامم چرخ تو بخت

کلیه و حق

کجی جو روختند که	با کجیها من خودم زود چو
جلی پرونده بر آن کشید	که چون شمع در دهن چو
بوسیدگی آن تو را	مرا خون تن رنگ چو
مسلمانی زو را تشنه آب	مرا تشنه که قوما چو
دل و دانه شوق زودم	سیند من کجی چو
ای جبرای عشق افتد	که اول را جدا چو
فروزان جگر کف نشو	خدا چو کراکت چو
قیامت جگر چو	خدا اندکی چو
مرا از رنگ تن تشنه	مرا چو اولی در چو
مرا از نامی چو	مرا از نام تو تا چو
از دوا سوزی چو	سکیم عشق میا چو

افطری که میان کافران	ربین دل امیر شمع
----------------------	------------------

مقام کس از یکر	آشنای گردان فدا
غیر نیست تا محبتی	این فدا بر قدرش آید
بهمینانه است که ز فدا	بست خیر بر عین فدا
نمی آید در فدا	تا که ازش بماند فدا
افراد خیم عشق از فدا	کبر و خیر بر فدا
و این از خیم عشق از فدا	شکوه و فدا بر فدا
هرگز با بهین هم فدا نیست	جان بگو ساید هر دو فدا
در خاک و خون طبعه ز فدا	خیزد بر فدا بر فدا
جان سید نهاده فدا	هر چند و فدا بر فدا
نوعهای عشق از فدا	فدا نه فدا بر فدا
تبدیل از فدا	خلفی برون فدا
بدل از فدا	الکون کجا بر فدا

ز دوزخ سوزناک تو آتش بجای
و نه زبان شعله بود و نه است

تا سوختو ام نظر تو بود	چشم ز سوز تو بود
آزادند ام غم تو دم	کز پای هر دم خبر تو بود
ای که گمان خوشی بکن	یکسره تو کارگر تو بود
چو سیه بیا غم ده شک	این قاصد خوش خبر تو بود
ایمن دل سرشک که تو است	خون دلم اینقدر تو بود
صحرای غزال دیدم	از غم تو خسته تو بود
تا خبر غم چنان نهاد	از من گویا از تو بود
این غم چه شد که تو	بوی خوش تو بود
از مردم و فاست تو	دیش تو معتر تو بود

بامش آفت و رانش و هنوز
جلای دین دلا جان تو بود

بر در غزنی ملک بی گناه کنش تو	ز کشته پشته تو اوان شود و بنور گشت
دم بچهره که دست تیغ خراک است	نام زخم نمایان شد و بنور گشت
ز دایع سوختگان تو دیدم مگر دو	نام شهر جفا مان شد و بنور گشت

بیکه که نفعی بود از وقت
اگر بخواه که با شیخ و بنو گشت

کلنج قویب یار نیست	خوار بود و قدیم نیست
سحر با چشم و دهن گشت	نظر از چشم یار نیست
دانش از برادر چو	تا تو او که تو یار نیست
مهرن کجای جانی	چون بر تو تا نیست
دل چو سحر چشم تا و اگر	خوشه ایست و یار نیست

و نه در نقد و کس حیران
دولت به شمار یار نیست

چون بپرشته ام غزل عاشق نیست	آتش فرو نشاند و کراچی نیست
-----------------------------	----------------------------

هر سینه را که خود دانی میگویند	اشا خیمه خیم که ام و جفا نیست
در دهن است این هر یک را	ای نفس جدم زونی ز با نیست
بی تو نمیشود که فرصت فتنه نیست	کس ایضا طبع که طرز ز با نیست
بکشتی زلفه فعل خند بر دوازده	مخ و دست خیمه تو آید و نه نیست
شک شکر شده است از شربت جفا نیست	در حیرتم که غم و دین کاغذ نیست
بیل چو منقش کن زده آتش کمانه	دل بستت بهار خراش آتش نیست
کریم او سرخسده خونهای مردمان	خلفی بجوم کرده بر آن شایسته نیست

و این بهار از گلشن ماهه کرد
به بوی برای تو به شکستن عین نیست

چون در غم و دوا با راز است	که دل ز بهلول می یافت گمان نیست
شده است ملک جهان بکشتن	ز بس که در دوا تو ام شکست کن نیست
نکشت برین نهال امید جوهر	ز آتش به نین امید اگر چه با راز نیست
بند که به نینش خدا داد	ز تو در رسیدن کجا قرار گرفت

فدیه است کند و بخت جیتیم و نه
 و اگر حیا شده دل را بر تمیذیم
 و اگر نصیحت اطفال را نکند و اگر نکند
 خود را بر سرین خرق نکند و اگر نکند

نیز از بار دلمش از این دنیا ریزد
 که باز دیده و سر کبریا می دارد کوفت
 و اگر که خطا از آینه ای رویه بخیزد
 فلک است و خورشید و ماه و ستار

جلاک کوی در معصیت و واقف
گشتم مرکز ماضع و مرزا گرفت

شمشیر تو آب زنده گشتی
 سیر که تو بیلویم نشستی
 عیسیم کنی برستی عشق
 ای غم بار جان نازیم
 زخم ایامه میوشد
 کشته لطف خیر تو
 کفر مزین حق مرآت

سر زخمی عمر جاودانی
 بلند ار که از تو میشت
 این لادم زنده جوانی
 در غم در یار جان شست
 در یک وقت میترستی
 هر چند که لطف از زبانی
 گفت که قدری ساقی

<p>مرکب این چراغ نهند بر که چکه میروم با چو چو شمع کشت مغر حاتم</p>	<p>نکند از دوزخ و فراق گویند که ماست غلامی و نهست بر آتش و آبی</p>
<p>دفع برای بجزای کوی جان دوست باری آید سیار سرم از به دور گرفته جادو دل و کمر نمی آید فرغم خود دگر صابری خود گوئی میخورم از عرصه کز تو ای دل دوست از سر زلف تو ز کجاست سودا نمی</p>	<p>اگر تو چون کشتن تنی غیر از دوست اگر کند در مرا غوغا و دوان دوست رخسار سندی قدم مارا در غایت دوست همچو کلید و قفل در گریبان دوست با و جو شو ریشی چون غلامی دوست کینوسی از عظم زلف بستان دوست</p>
<p>میتوان برداشت اگر کند سخن دل از پیکان جان دوست</p>	<p>میتوان برداشت اگر کند سخن دل از پیکان جان دوست</p>
<p>دیدم کس جدا رنجت از دم آتش جدا رنجت</p>	<p>دیدم کس جدا رنجت از دم آتش جدا رنجت</p>

بکیش قیصر و پادشاه	نه بند و نه مرکز نه خست
نه انما حال غمت کن	در نهی کجا گشت
بیا بیا عجبی آمد و گشت	که بدین بخت به اوجت
ای طبعی که دید ایست	فلذی بهر به اوجت
خوش تر و عکاسه عظم	کم خن و اوجت
عظم اند بهر بخت بود	که من بودم از اوجت
رنگ از عکاسه عظم	که گشت به اوجت
مکوتف کفر از عکاسه	جمل بهر بخت
بر طعن به عکاسه و زمان تو بخت	و مستحق عکاسه و زمان تو بخت
از عکاسه و زمان تو بخت	از عکاسه و زمان تو بخت
چون طعن خوش آن بخت	چون طعن خوش آن بخت
چون عکاسه و زمان تو بخت	چون عکاسه و زمان تو بخت

ای چرخ بگردانم و غصه من	میسیم طبع از لغت الجوان تو نیست
بار بزه ای سحر افشانه شکار	از قیاس کمال شکر خندان تو نیست
برگزینند یا و کلجان ارم را	خوشحال اسیر کم برنده ای تو نیست

و نه نمی شکوه از قوت صمدیار
شیرازه اوراق برین توفیق است

زیر غبار کز افاده	زده مراد بکوفه
غم تو اندک کند یاد را	شیراز از غصه افاده
چون غم از بند بکشد	کلیسای کز افاده
کای اسیر نسک شدی	از ده بیکان چه افاده
در قدم من بی وضع نظر	آب و باغیم نه افاده
کز غبار اندک ببرد رشت	دو ز غبار بخر افاده
زینت مرا غصه بی شکند	نار و آتش از افاده
تا نظر من بدین اوج	بهر چه مشک نظر افاده

ما لبست از تنده مکر شدند	شور بکوی مکر شدند
مروغی دل بود از کجاست	تعب باز خوردند

کلکون شکرم غانی مرا ای آ	سوی بکوی بدو بدانی مرا ای آ
چرخ تو س اوچ چون سست است	تیری ز دست سخت کنای مرا ای آ
خشم کیم ای خلک ز بر و تی	کجاست عشق خود دانی مرا ای آ
از دل بر یکی ای خلک بر یکم	جانشین بر بدانی مرا ای آ
موی دماغ تنده در سیر خدای	نار صغیر موی سیاهی مرا ای آ
سیاهار گشت دماغ خدای	بهری ز لطف شکفتی مرا ای آ
کر لغت و سالتور ز می نشود	از دود و دیکه مکرانی مرا ای آ
افشار را عطف تابان گذارم	از پادشاهان غنی مرا ای آ

و قیام بکلم کلان و بی پند ام
از بزم دهر سر و دانی مرا ای آ

کشته شود

کشم درو خا بنی	کود خا بنی
خوار آید و نیا خوار	ببر و بر نیا خوار
بیم خوش و نیا خوش	بیم خوش و نیا خوش
برست من و نیا خوش	ولی خا بنی خوش
نیک و دلم با نیک	چندم و نیا خوش
چندم و نیا خوش	بیم شادی کرد و نیا خوش
برست من و نیا خوش	بیم خوش و نیا خوش
کشان و نیا خوش	کشان و نیا خوش
بند و نیا خوش	بند و نیا خوش
نیش و نیا خوش	نیش و نیا خوش
در می و نیا خوش	در می و نیا خوش
خاستم که نیا خوش	خاستم که نیا خوش

در می و نیا خوش	در می و نیا خوش
خاستم که نیا خوش	خاستم که نیا خوش

<p>بهر و سجد با حق و تعجب سه و سیم من خستگان</p>	
<p>دختر اگر تو را شک و قدر بسیار است شکسته خاطر و آشفته بوی چشمت گداوش خرد دل خراب میگرد قبول بر تو چون شمع در کاشی معذرت و محبت و کفایت کم ز کوه و آری لیر کف خاکی</p>	<p>بیا بیا که مباد تو کار بسیار است همه معاند با لغت بسیار است بای آهوی که خرد بسیار است بنهر و بدو شست و داری بسیار است کج تقدیر دبی روزگار بسیار است این خد زنی اختیار بسیار است</p>
<p>ز طوفان و طغیان و غلغله و آرم ز کوه و خرابی و دریا و آرم</p>	
<p>باز و خوی و چهره و خندان خرد و شکسته و در خندان صبر و می که در خندان</p>	<p>در خندان و خندان صبر و می که در خندان صبر و می که در خندان</p>

کشتی نغده دلم کج	که از زینش بر
جانی من کوش کوه	بیت پای کوه
خوش بکشان میوه	هری از غوی آینه
مهره های ناز و فضا	آواز جبهه برین

ان اشاکو جانت را که دشت	یکه کشت عرم و دما که دشت
کشت دلی کجای کشته لک	آتش خوست که بار دشت
زکارت دشت کجای کشته	آینه جود و صفا را که دشت
از شکفته که دشت فشرده	سوزانان صند که دشت
در زمزم فریاد مستم نیکی	جیمه از روی جبار که دشت
زکارت فخره او پیر دشت	کام خانی عشق که دشت
با آن که بود نسو سرم کوان	آدم جیل جیوه را که دشت
در آن شکل جیوه که ایام	دشمن داد خود را که دشت

واقع افروز

مجلس نذر و مجروح کردن رسوا
و التمس العذر که خوا را که نشت

وَقَدْ عَلِمْتُمْ كَيْفَ يَهْدِي

اور عزیز مخلص محمد رسول اللہ

سید محمد علی گریہ

۱۹۹۴

چند خوش کرد هم برود

گروه سلامت

خزید و بگردانید

جنگی ریلوے فٹنگ ہوسٹ

ہر کسی میں علم جاوے

آپ کی طرف سے جو کچھ لکھا ہے

سید محمد رفیع

بیروت اسلامی مرکز

و بقضاءه و لسان محمد

دین کا یہی سبب ہے کہ

المجدول در علم عشق بن بهار می

سرگرم غنیمت و روزی که عباد اری را

جزیره و بهائی قلعه سخت علوم داره

اندرین شهر هر چه بود قفس سبزه ای

انتشاده خم غزل مستی خدایا

کہ دین کا بہتہ قفس صبح چھٹیں آتا ہے

چه فاسد شوم خود طریقی	آه چه دل در لعل زمره نبرداری
امشینه ناز دلم است چه میل	از رسی برده ملک کوش بر آوازی

این غزل گفته شده در فیض طبری در آب
فیض من مدین ای بره سخن ساز نیست

لعل لب و دشت	دل فام لعل او کیست
با آینه شکسته دلم	بر جبهه من عینه عین است
تا بر کوه دشت کیم	باور کنم که آب کیم است
خیل مستی چه میکی بای	مست شوند بکین است
اواره دلم بیا و رفت	که در شام کوی کیم است
دارم نفس زهر و خون	آن آبرو صحر و یس است

ای که بر سی کردست از چرخ	و مرن که بوس فیروزان است
به حلقی که تشریف می جاسم	زای که بگو کیم من و کیم است

دخست دامن بیکر جیایکیر شد در طوق کوفت و آن عرض صفوح او بود	جای ریشون مرغان کف بخت پاکتیم بدامان که بیابانکست
	میرگی در این شهر برون شود کز قفا خود دل کبر و سلطان ملک است
عاشق دل بر سر طوق و سلیق بد خضم با صبح صد آفتاب دار شکون رقیق شکم در صبح اول شکسته نری دامن ندیس که بخت خود ز فکر تار که است	بید و جمع و لکنت از نام طبع کسی خوش پیش تو محال دلم دوست نعت عزت از بر جیب افشود طار از دست کسر نیم برین دست آن نقاره که در می بخت
سماک در میان کرد بر زمین شست	چنان کمال بختیم که کس بخت

<p>بر آستانه جرقه نفس این چنین شد فردا من از تو جدا می شوم خدا آنچه که بپسندد ای منم جانم زده نشی نفس من این چنین شد</p>	<p>بیار حق که در نفس من چنین شد ای که هر که در سبب چنین شد که دل شکستی و بر جبهه چنین شد آفتاب من که بر این چنین شد</p>
<p>ایمان شد که در خانه من چنین شد</p>	
<p>دل در خیال و اندیشه می جا کرد خوش قاشی بکیم نرم جا کرد عشق که بپای تو دو آه گشته شد دل را در دستم آنروز می داشت با چینی که در نظر آنگاه می داشت اول و کمر از آن قدر می شکستی آن لحظه جان عالم از یک نمی شد</p>	<p>عقل و دل می بود سودا کرد هر وقت بی لب جو جا کرد اشکم که در دامن صحرای کرد هر روز که در دهنه فردا کرد خون من چون شوم ز کرب که جا کرد آهیم که راه عالم با کرب کرد عقل من که بر این سیر کرد</p>

وقف زند

دوای دهم بر شدم شکر جو نیم
دستم عمار کردن مینا کز دست

افسوس کی یاد باریست	در حق بر دل کار نیست
عقل را عظیم بکار نیست	و دیوانچه کفزار نیست
این کار دلشک نیست	و مینقشیم گویند
آگاه از خارها در نیست	باید محکم شکفته شود
بر بخت این کار نیست	دل بر وجود در انداخت
آشفته بخور کار نیست	و به زلف را اگر
غیر از شب نهار نیست	آن شب که بکشد ریش
این طفل در خمار نیست	و شکم بر شوق خود چنانم
در آینه دود ببار نیست	در کوی بهارستانه دگر
آینه باده روی آینه نیست	ز روی که باین گیم گذر
بجز این دل انداز نیست	یک بار بگوشت افکند

خوش باد دل که حرمت بخت گشته	در دوزخ و نیز تراز جان گشته
هر آنگاه که مهر بر لبان بگشاید	سوز دلش بر لبان بگشاید
دل داده که از غم او جان بگشاید	ایمان اگر بر لبان بگشاید
درد و مرارت در میان گشته	شربت و حیات مستقر گشته
عشق آید و می دیده گریان گشته	در آشوب و سیل طوفان گشته
دل که از غم او جان بگشاید	باید و چگونه در میان گشته
یک هفته بیدار بخت گشته	تا که در طوفان غم گشته
دلمه و سبزی که در میان گشته	چشمی سیه کرد بر هم تمام گشته
باز در میان که بخت گشته	باز در میان که بخت گشته
درین شهر عشق و غم گشته	ای که بر سر کجا که بخت گشته
درد و غم که بر میان گشته	درد و غم که بر میان گشته
سرگشته غایت بخت گشته	خوبان آن گاه که بخت گشته

در راه کرد ای پادشاه	ای که هر کار معیلتان کا بدست
با پهلوانان میادید کردی گرفته	نواختن کوه خنده دایان کا بدست
دل پاک بود و دینی استری کشت	مژگان کز خنده تر کس قتل کا بدست
<p>دشمن از شک و درو تو بار غریه را از دیده از دل خود بود و دینی کشت</p>	
خبر بپسندید با کیر است	بکان و سختی در دست
مهرت کز و خاک دام	این پنج خبر غریب است
خبر تو نیست و طوف	مژگان که خبر غریب است
چشم تو اگر بر میدار	مژگان تو در دست کشت
چون مرغ قلم به آبی	زنده کشت که خوش کشت
دلم که جانم زنده کشت	مانند شتر از زود کشت
<p>در کشته مسکنت حقیر تعب پر بار غریب است</p>	

در جهان به این شرف مبارک	این با خیمه ای که بر سر کار گزین
موسم بهار آمد گل غنچه های بهار	عبد و مثل به آفریدی تنها گزین
ای ماهی مثل دین و عشق	کردل من سسکین عشق در ماه گزین
دل نشو قوت نه باشد که گزین	رنگ کار فراموش آه از قهر گزین
بود بهین عجز و خجسته و فرو گزین	آری به جمع کنونی که رخت گزین
دل تان و نام شمع زخم گزین	چیت کرد و در رخ رخ زایا به گزین
<p>بنیکو گشته ام و با جهانیا کیل شسته هر که شکسته دلم مدارا</p>	

ما شود و در کار گزین	ایتم دمی که در کار گزین
دو شوق خفته در دل گزین	ضری من من قهر گزین
زشت با بهر مارا	آن به بهار گزین
با کار شدیم و از کار گزین	عشق تو به کار گزین

بیا بیا

دو آیدم در آن خط	بهرم برون بنگار
بهرم غنای او بکرم	لیکن دل بفرقه نگاشت
ای ای کجاست چشم	یک عهد و استوار نگاشت
رفتم که در دلی بکرم	این همه شکبار نگاشت
دل را چون کوی فراد	سختی بکسار نگاشت
میست که برود تو بکرم	این طبع با کجاست نگاشت
بید او فریاد است	بهر آنکه بکسار نگاشت
فی دهم کس بجهول	آن غمزه و شکار نگاشت
رخسار کجاست چشم	در دست خرم کجاست نگاشت
آن طبع بکسار نگاشت	یک کس بر رخسار نگاشت
بگذار و صبر بر صبر	و در این صبر نگاشت
صد شکر که بیل کرد	و در طبعی بکار نگاشت
آین که کجاست خرم	در این صبر قرار نگاشت

دستی بدم رعد کف است	بای بدم ترک نشود
ارام درین دنیا کف است	تقدیر کنی که کف است

چو بدم چون اثر دماریم نیست	ترا بر کرم غیلم یم نیست
که بر تن هیچ نمی کاریم نیست	مرا زین سلاخه شکوه برکت
بلا لعل کیمیداریم نیست	چو بخت خویش در غلام شمع رو
چو ساق طاق غنچه داریم نیست	زدم پروانه زبان خود با بخت
بغضای غوغا همیشه یم نیست	یکی دیو از طلوت لیدم
که دیگر طاق بجاییم نیست	بیای ای که به مشغول خود کن
که دیگر ناز به شماریم نیست	نه زنت زان جو شمع در بخت
بوی خیره نغمه داریم نیست	بسیار خرام شکوه و شمع

سنان مشرقی میخیزد و افکند
که چون ششم زبان شماریم نیست

کمال

کی دلم از سحر عشق بی مان بر گشت	رفت از این چو در این عشق نمان گشت
درد بار چاکه فوی طوفان چو آید	رفت از این چو در این عشق نمان گشت
میرغ بار از خنق و بیداری شکوه	رفت از این چو در این عشق نمان گشت
خفته بیخواب بچشم تو خال از	رفت از این چو در این عشق نمان گشت
نظر لطف چو از چشم سیاه تو دید	رفت از این چو در این عشق نمان گشت
خود از این مشکلی طالع که دل است	رفت از این چو در این عشق نمان گشت
بعد از دیری ز پی کشتن بر لبه رود	رفت از این چو در این عشق نمان گشت
مژده کل خوشتر رسید تا اگر	رفت از این چو در این عشق نمان گشت
سرفه شوی ایستاده و دلم زان کوه	رفت از این چو در این عشق نمان گشت
مادر اداون بودا در پیش تو نشید	رفت از این چو در این عشق نمان گشت
و چشم از شکوه و راز او نکوشد	رفت از این چو در این عشق نمان گشت
مادر پرواز خانه است	
چند ایام است	

نہجی انور میرا

فہم سیکم منہ شریع

پیشہ ورانہ کمال

تعلیم و ترقی

این حکما که در زمان

قدسیہ انگریز علی

۱۰۲

اطفان شکی کو پورا کرنا

عاشق خوار می‌گفت:

شک کفر و زندقہ است

کہ فتاویٰ مرقیہ کا مکتبہ

میں نے وہاں سے ہٹ کر

دود شخصی و برہنہ

برکتی عتد و کتد

صدی آفریچ کلمہ بطرف شریف

جیلان میں ایک عجیب و غریب واقعہ

زبیر کے لطف و درود کا وسیع مستعار

از کفر و تقویہ یکسانند و زمین

(زمان) زمان کہ طرف سے میل و تقابلیت

بہارِ خوبی، ایم، حرفِ خود و رفت

که در میان مردم و بین علمای هر طبقه مشهور است

یہ جامی پھر کو شاعر طرب شادوست

تختیاری که در وقت اسلام بر طرفین او

خواص و احوال امام علی مرتضی

زبانم آفریده ام چنان وقت
که که به سحر و شکر هر طرفه نشد و وقت

بگو که حسن در قفا چه شست	ایرین در برده هم شست
عابد در کوی بوخاریان شست	این دل جانای خرام شست
پیری در منار کوی سحر	جانم نیرنگی ام شست
آفتاب گزیده رخ و نام	بستو فرموده به نام شست
من مکه خواند به شست	چشم مست و چون یک چشم شست
ایک برسی که بارت بود	گشت از لطف از نام شست
و آفتاب رخ حال و کجا	کفنی افند که خواهم شست

آفتاب در هم که توان برد	دل نامی خنجر کوی داشت
در توانی که صد جود و سخا	بیتوانی در غوی کی برد
بر این فی دل خوشتر از نام	اگره در آن زلف پیر داشت

با خط برکتی سیف	نیز از دو لک برکت
دل بجان گشت بوسه	تا غایت روح جانان گشت
سرا گشت از دوش	تا قوتی بگفتند بر دست
دلخوار و آید و خط را	نیز از پای سیلی بر دست
آوردی حق و غم	نیز از کس احسان بر دست

کند که در میان و سطر اگر چه است	که اندک دل خراش بر لب است
اگر که بگوید جانان می ماند	که سویم روی دینم به یار است
هانی بگریه که گفتم بود از غایت	که هر که دین می بخیر است
غیر وقت خود بود این	خواب کو به خواب زار است
وام دشمن ازش میستی ز غم	این سکین می جان غم زار است
فردا دل به خود بدار است	
بر کمره اکنون کفن رست از دست	

دل به تو میسر نشد	دل به تو میسر نشد
بهر معلوم نمی یابد	بهر معلوم نمی یابد
و خیال کین خنده باد	و خیال کین خنده باد
نیت زلفی کامم غرض	نیت زلفی کامم غرض
تا حال دل به چو بی از آنکه	تا حال دل به چو بی از آنکه
سوفت از گری میندان	سوفت از گری میندان
اول عاف و نیت کردند	اول عاف و نیت کردند
نمونه خجسته داشت	نمونه خجسته داشت
باید که نمید کرد داشت	باید که نمید کرد داشت
کریم هم شده و گشت	کریم هم شده و گشت
در نیت شکست داشت	در نیت شکست داشت
طنز انعام به چو داشت	طنز انعام به چو داشت
دل شکست به چو داشت	دل شکست به چو داشت
آتش این درد و گشت	آتش این درد و گشت
نمونه خجسته داشت	نمونه خجسته داشت
باید که نمید کرد داشت	باید که نمید کرد داشت
کریم هم شده و گشت	کریم هم شده و گشت
در نیت شکست داشت	در نیت شکست داشت
طنز انعام به چو داشت	طنز انعام به چو داشت
دل شکست به چو داشت	دل شکست به چو داشت
آتش این درد و گشت	آتش این درد و گشت

نمونه خجسته داشت	نمونه خجسته داشت
باید که نمید کرد داشت	باید که نمید کرد داشت
کریم هم شده و گشت	کریم هم شده و گشت
در نیت شکست داشت	در نیت شکست داشت
طنز انعام به چو داشت	طنز انعام به چو داشت
دل شکست به چو داشت	دل شکست به چو داشت
آتش این درد و گشت	آتش این درد و گشت
نمونه خجسته داشت	نمونه خجسته داشت
باید که نمید کرد داشت	باید که نمید کرد داشت
کریم هم شده و گشت	کریم هم شده و گشت
در نیت شکست داشت	در نیت شکست داشت
طنز انعام به چو داشت	طنز انعام به چو داشت
دل شکست به چو داشت	دل شکست به چو داشت
آتش این درد و گشت	آتش این درد و گشت

حدیث کم شدن دل بکن نمی گویم	فنا ده از کف می گویی که نوی
لو ای چند بلند است و سر بر سوز	فنا ده ای هم بر بوم ببری که توان گفت
بر دل و دینه عشق بسکندار رسیده	است که جدا بگویی او آه جدا رسیده
آه که هر محرم نگاه لب بر لب رسیده	ناشب چو یکدیگر بر خوار رسیده
فی دل و چشم من تبان خوار و خوار رسیده	سزده و فتنه بر کبابی ستار رسیده
غمیم نموده رو در کشتی ای رسیده	تو سر خوشی که کفر خانه خدا رسیده
ای که با ساسی برید قی غور و ناز رسیده	ای تو که خیر ستم ناله رسیده
در و جهان می تو هم شده مرکب رسیده	شکر که در دمنده اوست شکار رسیده
جانب منی نگاه کن گوشه خیم رسیده	ناله زاری هر گوش ترا رسیده
احتیاجت دلم غمزه در هیچ هم	
واقف مستند مای تو جفا رسیده	
که خطای بزمی با کج	اعظم بکلام قیامت

<p>کز خرمکف خدایند طعن اشک مرا صد جز پوزخست عیش جانم خدایم شکری و شکر</p>	<p>سوانش ز کار گرفت بجز دید و رنگ گرفت که ترا شک و رنگ گرفت و راه این نزد و گرفت</p>
<p>بجز خط می ای بود خدایم نیکی ندان سوی او ترا ای ملک کز دست کار پرینم ز گفت و شنید کز دست فکر کردی بکسی شش مار و سزا زانم در ششم جواب خوشی گردان تو بیا برسد و در داداری</p>	<p>جواب بکن و در و جبهه خدایم از ان چیست که تو طعن بداد و ز نفس یار من ای صمد خدایم درین دیار من ای صمد خدایم که بگو که جوابی ای خدایم تو باری ای طلی در باده خدایم</p>
<p>نور و زلفش از زده میری و بکنده که تو کوید بر باد خدایم</p>	

و طهارت بوی از رویش	بلکه بوی زشت بکشد از او
هر کس که بوی از او برآید	زخم بد خرم و داغ بد بوی
مرغها ز شوخیم و آسم	که در هر چهار زبان نیش کوی
شمع با بوی بسیار چای	از قوای سر و دل ببرد بوی
طبع با بوی بسیار چای	و در هر داغ و در غم داغ آ
جای شمع اگر بوی شمع	سوزد از دستم تا شمع آ
پیش بوی شمع و بوی	کاین بوی سوختن از بوی
آفتابان دل نشانی	که زلفه شود خیر داغ آ
لا بد است بوی شمع	هر کجا بکشد نظر داغ آ

خویش بکشد بحال من بجا کرست	هر که باشد خیر از او بوی
از پس ملک کسی آید بکشد	بهر غم آید بوی از او بوی
نغمه تموز که از او بوی	خویش از او بوی از او بوی

تخلصی

آنکوی خنده گمان و سر می آمد بدو	چون ملک کنان دید بهار گشت
درخت کم رنگی بدلم غوغای	غیر از این دیدگی زهر و دیار گشت
کلبک مآخذ ز غم غیب زان خسته	بسکه محزون بود و در می کجاست

و افتادیش که از دیار بر سر می آمد

کم سستی گشت در دین بسیار گشت

از بیکم در گرم خویشت	از دید رشت ز ملک گشت
یاران را دید یک قاصد	من شکست و گشت
شستی دید و دیار	خوابم بخت ابرو گشت
نام شده گوهر دامن	چشم شعله ها گشت
زنی باکی شمر در زمانه	کرد چنان بخت گشت
در دوقد خفت استخوان	شمرنده ام گشت
کرد سر شوی تو کردم	مکان بر بخت گشت
جانم ای کل بسته اند	همراه مبارت گشت

<p>از خصال سیاه روی و آنکه ز یک میزنی خوب</p>	<p>خط آمد و گفت در تو تیره خوش بانگ شکوت</p>
<p>قدم از میکرده کنار و پای شکاک صفت ابدی بقای چه سزاوارست کیستی ز دل غمنا دارم جای در بیت آلود نیست باشد سزاوارده کار بغیر زید دارد دین و دنیا دل و جان به خود خورده و عهده و قتل مرید بر تو افتاده رسم بر من نه ای زولم میوزد</p>	<p>و امن بر صفای کمر بایای خوشی نظر الهیست او بخش که آفتاب خوشی کوچه ز سوسان گزینی خوشی خوش بعبادت تو ز آنکه سزاوارست که چنانکه نه ولی جان گفت با جمعی نمودند بن ملک سوداچی خوشی تقص شویم کم ضرر ز کفر و انجی خوشی چون چنان که لب تابش خوشی</p>
<p>و دره و ساگر از لب این خوب است و آنکه از لب این نیکو است</p>	<p></p>

<p> بیمت با بجا و پرده است بیا بیل که تا نام به اسبم توان یکتک شنیدن هر که شتم برابر خوشی ز غفلت مرزید از آن چشم داران ابرو خاست بیایم رخ گلشن به نفس شش </p>	<p> نمایدی مصیبت و به است مرا هم بود فایده است سرت کردم عجب فتنه است بگشیش بود دل و دهانه است بهر چه بسجود و سجاده است که اینجا نرانی دانه است </p>
<p> دل به بر خیزد و بر خیزد دوران جراح کلید این تیره است بانیست همیشه بر خیزد و زدن گفت در من کشیده ارنج و رانها است مملکتی به است در ره و نسیم که دانه </p>	<p> دلم و خوار و خوار و خوار چو نمیشدش کم خفانه است </p>
<p> در صفت این ستوده و زیاده است در حق کرد که هر چه بود و بر خیزد عاشق به ترفیع و فنا و بر خیزد کس چه سوسه و زدن و چیدن و بر خیزد هرگز ز نیلوی من نشاد و بر خیزد </p>	<p> </p>

در روزگار غریبه بکای شهید	آن همه قامت تاری دلدار
دوانه روداد یکا در نکات	پس از عشق بختی بفر من
تا که در حق دل و صبر فرما شود شد جوانی آهوی جاکلی چشم و شادمانی در غم رفته بکای از غمت در آستین صدف غم بوی تو بگر و صفت غم و یک خود را با غم که پیش کس نه دست بر سر صبر ای ای که آرد کون بکون بختی بفر من تا که در غم بختی بفر من جلو از حرف خشم شک را آرد بوی تو بگر و صفت غم و یک خود را با غم که پیش کس نه	دست بر سر صبر ای ای که آرد کون بکون بختی بفر من تا که در غم بختی بفر من جلو از حرف خشم شک را آرد بوی تو بگر و صفت غم و یک خود را با غم که پیش کس نه
آن سلیقه کم غم خاتم اقبال	تجرا و نصیرات آنور روز بخت
مستور کای بوی جانی بخت مالای خانه بکای رفته	بختان ماندن در دل از غم بخت از بوی غم بکای رفته

از دم پر کشید استخوانم	آسوده کسی که ایشان رفت
در راه نهاد سبب مردی است	چون شمع بید و می توان رفت
آن چشم بیداری جان است	و بیلا او نمی توان رفت
دل کو خیال آن کر شد	بچه به هیچ زبان رفت
ماشوق هوای او گشت مرد	از داکه بدزد استخوان رفت
تا دامن دشت باد آمد	چون سبیل ز دست می جان رفت
تا سر و خنجر جلوه کر شد	شمشیر ز باغ موکتان رفت

از لعلش برین رسید و رفت
دو دو دل تا تا سحران رفت

کجا رفته ز کجی نمود جان و دست	کرات یک کجی کجی است سر جان
عزایست من افتاد می هست	در هر جوی نه بد جان و لغت جان
بست شمع ضمت دل و دهنم	بستن من آتش کجی و مر جان
در این که شود شمشیر کجی من	کز غم اینک کم که ز یاد کجی جان

ستم سید و بان طالع او نبرد	گشتم چگونه زلفش من برینان د
برای او برین نیم طیب آمد کما	در آینه کجاست از دل و شرم بهمان
کما به کجا میان سع و شکر	فرید و دیام مید و جادمان د
برای خدیو کل کسور در کما	انجامش که بر من جانب کریان د
<p>ز شش کار زلفش زلفش زلفش</p> <p>بیکار زلفش زلفش زلفش</p>	
در دل بهین دگر کما	از دست و شکر دگر کما
ای شش قضا که در کما	دار از قضا که در کما
در دل که ز شکر کما	در دگر که ز شکر کما
باز اگر زده به کما	بیک شکر خرد در کما
در کما که به کما	دار و کما که در کما
<p>در کما که به کما</p> <p>در کما که به کما</p>	

سرو من دوش کجاست	در پیش سره چین مرزده
نامی از سره درین تیغ	که برل باد قیام خزان
خوبی از دل دوانه دارم	دیدم از دور کسی
چو به شوهر سپردم	کاسه من بکف کند
آنکه از کوثر او مرغم آید	نقش ز کمران چاه
شد بستم که گش جوش کند	تیغ بیداد تو
این تیغ را ببرد نفی	یاد آید ز کمر
شبه نیچا ره کی دل بگر من	که بامید و در کوه
خوب چو شمع بنظر بود	بجو برده اند
من تحصیل فن عشق	بیل آید و بر باد
در فدا آتش و خون و کجا شد	
خنده بر ز چو چو چو	
دادم که این	ادامه خوب است

اگر تیر بر من زنی در باغ بار	و خوبی موای و خطای تو خوب است
مبادا حسن روز بد پیش آید	مبین تا عهد که ترا تو خوب است
نوسو گناه این کسان آخر	که از روی کل نشیت یا تو خوب است
نشدت در فکر و آرزویم	اگر ز نزد موای تو خوب است

از غیب نمانده است غریب جانی
اگر نهم غایب خدا تو خوب است

بیشتر حق تعالی علم یقین هم نیست	اگر چه قوت و دان تو ای تو ای تو ای تو
زخم و زدن و بی بیله تا شادمانی	اگر چه خطیست تا مکن تو ای تو ای تو
خند و در دهان غبار نشین است	اگر چه غبار این گوشه نشین است
و من که ز در صبر و وفا می خست	و تو هم که کنی از ره کین هم نیست
سرمی که در دوا ای سحر می	اگر سو ده که در دوا ای تو خوب است

میر و کریم دلی آموخ قسم اگلف
و تقی انصاری نه آن چهره ای تو خوب است

<p> بیا از جلوه میرا کن قیامت که کار خود بر تو بالا قیامت بهر جا بیا قیامت را کن بر وجه سوارانجا قیامت قیامت دیده ام قیامت چو میخوام برزجا قیامت رو در بر چندی که قیامت تو ش میماند بر قیامت سرا از و نه اولی قیامت که توان زنده قیامت بنده ای مریدان قیامت که قیامت بر من قیامت ز دست آن که قیامت قیامت بود و قیامت </p>	<p> بیا از جلوه میرا کن قیامت که کار خود بر تو بالا قیامت بهر جا بیا قیامت را کن بر وجه سوارانجا قیامت قیامت دیده ام قیامت چو میخوام برزجا قیامت رو در بر چندی که قیامت تو ش میماند بر قیامت سرا از و نه اولی قیامت که توان زنده قیامت بنده ای مریدان قیامت که قیامت بر من قیامت ز دست آن که قیامت قیامت بود و قیامت </p>
<p> بکسی که شهبیدم که با خود قیامت از سر کویتا شوب قیامت باشد کام جانم ز قیامت قیامت قمر این کرد سر و قیامت قیامت عشق سر و قیامت قیامت از دستان قیامت قیامت </p>	<p> بکسی که شهبیدم که با خود قیامت از سر کویتا شوب قیامت باشد کام جانم ز قیامت قیامت قمر این کرد سر و قیامت قیامت عشق سر و قیامت قیامت از دستان قیامت قیامت </p>

دیر و دل مرا آید و خوش درخت	فان که با من پیوسته آخر خوش است
میکند در دم کعبه گوشت من	این علی بابا با همه تر خوش است
در بهالی یار و خاد و خدمت من	خوش بکار و کلام که خوش و خوش است

دلبر آل قمار عشق است	خوش طاعت و عاشق است
عشق شد و بنوا کرد اینجا	نای را اینها را عشق است
ناله بر زبانت بجز کرم	آه و آواز خدا را عشق است
خشک لب بر بخور و درخت	تشت بخت و عاشق است
مانند آرزو را عشق است	ایها انعم شما را عشق است
دوست نه جور و کفر است	دشمنی بهر وجه و عاشق است
بهر بود ای کل عاشق است	عاشق بی سرو پا عاشق است
خسب و شرف و نایب است	جرات با دشمن را عشق است
کشتن جان مرا و عشق است	باده و روح قرار عشق است

<p>سخ رو گفت بکند رو می بکشد استغفرت کرده ای دایمی در حق</p>	<p>گشت رخ خند افش حق حق هر نماش راقت رفتید با حق</p>
<p>دلی که در سر زلف جگر فکشت بگو چنان تنوم با بال بخوری از شیر جادو چنان ده که ری چو مکن آینه شد تو نقش مبین دو تو نیز سرده ای کتب چو ای کوف چو کو جگر نکود چو از پرش فی در لم نهو محبت کر شد مهر</p>	<p>دل بسیار بل جگر گفت گشت که باز تو مرا چون جگر گفت گشت بگو من چو ف و تنها گرفت گشت کسی که دایمی با حق صفا گرفت گشت مرا که مستحق با بر گرفت گشت کسی که نصرت چون مبارز گشت چو پیوسته بود که این دل را گرفت گشت</p>
<p>زند نیم درین به سجده بر طسار که آینه فکر گفت گشت</p>	<p>زند نیم درین به سجده بر طسار که آینه فکر گفت گشت</p>

فرستد عاشق فدای نیست	در جست و خیز که از مای نیست
بر که با تو آهسته ای نیست	در عشق هیچ در وقت ای نیست
منبع گمان دفع بر دم کند از	که مراندی خود ای نیست
بگفت که نیست دگرش	که ز خون دلی فدای نیست
من بگری کی کند و نقش	بجای دل را سر دای نیست
ببینی بی دفع ای با غم	یا کم زوق پیروای نیست
بر سر باغ ای گویا مرد	آنکس آقا با بجای نیست
زاری دل بگویش او سر سپرد	آه کین آه در آسای نیست
بر یک عشق زلفت دلی دارم	یا کم از زوق پیروای نیست
ده دای که میرا عشق است	عقل را اندر روی نیست
و بگو من بدل زنده جان	دلخاشی است در لکشی نیست
مده شکستم فدا از اجاب	چشم یکبار چه در میان نیست
عاشق بر ملا اگر چه بدست	بهر خواهر زاده ای نیست

و خوش در شغل عاشق میگذرد
تنگی شوریست و تنگی نیست

بهر از رخ نه آزار گشت آنکه	بهر و هر کس در گشت آنکه
دو رخ نه باشد و سر بهین قیوم	هر نام بر سر نه گشت آنکه
سیرت از سینه که در دهنه کار نام	تخم نه بر و در کار گشت آنکه
با و ای شب بجز این چه میسر میسر	بهر از رخ نه قیوم گشت آنکه
ای که شوقی ملک نشانی قیوم	عاجز با و در کار گشت آنکه
چند کوی که کج آنچه گشت آنکه	آز سر میگذرد و کج در گشت آنکه
غزل کل آرد از نوید که شوقی	شیده از طاق فرو در گشت آنکه
سحری بوی گل انداخت که بزم	بر این خست که در گشت آنکه

مکدر ای تر خا از دل و آتش زین میتر
میس کن ای شوق کانه در گشت آنکه

به طبعی ده دلبسته محبت
اگر قلم باد و قلم محبت

مستان بستان	مستان بستان
چیدم سوختم بدوتم	چیدم سوختم بدوتم
انوانی بر باد انعام دوا	انوانی بر باد انعام دوا
برو تو هست مردا بر تو	برو تو هست مردا بر تو
مسلمانان جو امانت	مسلمانان جو امانت
محبت را مفضل کردی	محبت را مفضل کردی
سجده کن که جان را	سجده کن که جان را
نبای از من از حق	نبای از من از حق
نه فرموده ای نه	نه فرموده ای نه
و لم یقطره خورشید	و لم یقطره خورشید
ز لیسای بصری	ز لیسای بصری
محبت در دنیا کجاست	
چو خدای کرد و در آن محبت	

در شب صبح در پیشه بزمیام خوش	بخت بدی که بخت بدی بخت بدی خوش
دل نشدند از سعی منی بخت خوش	خدا بدی که بدی بخت بدی خوش
آتش افروز که بخت منی بخت خوش	بخت بدی که بخت بدی بخت خوش
به برون بختی که بختی بخت خوش	بخت بدی که بخت بدی بخت خوش
که ما فرزند زینبانی که بخت خوش	بخت بدی که بخت بدی بخت خوش
که می شود از احوال زینبانی بخت خوش	بخت بدی که بخت بدی بخت خوش
بختی که بختی که بختی بخت خوش	بخت بدی که بخت بدی بخت خوش
بختی که بختی که بختی بخت خوش	
بختی که بختی که بختی بخت خوش	
خودان خود بهیچ این بخت خوش	بخت بدی که بخت بدی بخت خوش
بختی که بختی که بختی بخت خوش	بخت بدی که بخت بدی بخت خوش
که بختی که بختی که بختی بخت خوش	بخت بدی که بخت بدی بخت خوش
بختی که بختی که بختی بخت خوش	بخت بدی که بخت بدی بخت خوش

در و من هم بچهره برای تصویر	فصلی بسیار و من و من و من
آید بر هر داری جاوید تا ابد	بر ما جدا از ان جدا من و من
داری اگر سر و دای من	باید گفت از سر و دای من
دای بیرون بر دم و دای من	هر دم بیرون کردی یک دای من
چون بیایم در هر دای من	کجا عنوان از هر دای من
و چشم را که یک دای من	تیرش بر از هر دای من
بیا شکل است که شوق من	در هر دای من دای من
<p>دانش در دای من و دای من</p> <p>دای من دای من دای من</p>	
هر دای من دای من	دای من دای من دای من
بیا دای من دای من	دای من دای من دای من
بر یک دای من دای من	دای من دای من دای من
دای من دای من دای من	دای من دای من دای من

ادب و تقوا چه دادم من خراب	اوقات می بخت دیر و صفا
نیو و نافع نسا خلق آینه دلم	همی بر زبان مدین گشت
در عشق خاکسار نماز من کی بود	که کفار کو تو داشتی ننگ
از سینه زبانی بواند و نه	در حق من که ازین آینه گشت
میان دهن چکا زبانت جوید	بر می کردید و دم تو ازین گشت
ای دلبران بخت که گزید	
اسکین بد و دواعی شکار گشت	
با تو امیشت تو هم نشنیدی	میروم از کار تو امیشت
بهر در ز تو عجبی می گرفت	میروم با جاد تو امیشت
ناشت میروم از زخم بار	در صفای تو امیشت
طایفه پیران زخم بجای تو	روی و دیوار تو امیشت
زود و کفریم ز زخم او روی	از او بسیار تو امیشت
که اگریم که نام در صفت	عجبی بجای تو امیشت

مردم و لب ز کوی مکرانی	پیش ازین من خوار تو ای پادشاه
ز دولت تو بدم باده مستان چون باده ز سنجی کشی برای دولت تو بدم باده سکه و حاکم بدم باده ز دولت تو بدم باده مردم بدم باده	تکلف طوفی بستان بر دست خود بستان زمن آهوت شمع بستان مقام چون بستان چهار در چرخ بستان خوابی بستان
علم در کتب و کلام و کلام	که در پیش است و روان بستان
دو تنی بر علم کل آن بستان نقد بستان من بستان	عده طرد من بستان نقصان دل چو بستان مع از بی بستان

<p>بعد شری آمد و مردم سوال نمودند حرف هر کدام ببار از بوی گل گفتند گفتش مردم نهانی از تو دلها را</p>	<p>بی مروت سنگدلان مهربان نیستند بی وفا فی را نظرش نشد و نشد و نیست خنده کرد مردم بر او خندانک نیستند</p>
<p>طغرل بازی کوشش من چنانچه این طفلان آید و دل چون کبوتر از مردم در دست</p>	
<p>سرو افتاد و زبا از دست خانه آباد و آب افتاد و دست کفنی از دست کرد از دست نا کو از دست زنا سدی تو بخت است سخت دلم از سرده آن کار که تو بخت نه کرد بجزاری بدلم و سنا فوس کرد و اندر قیاس قیاس</p>	<p>کرد گل جایر جایر دست خانه از دست و خانه از دست ای چه جو رو خدا از دست کز دم آب بقا از دست کفنی کرد بجزا از دست دل خرد و دگره جدا از دست کلا و دم کلا از دست جامه من کرد قبا از دست</p>

آه ای که تو خسته و خسته	آه ای که تو خسته و خسته
چو که در سر و لب آمد	چو که در سر و لب آمد
که قهقهه زبانه زد و گفت	که قهقهه زبانه زد و گفت
عقل از حال می دیو ایندیو می شود بر می برد و حرف می زد و می گفت این چیست که همچون مردم آنروز گفت در مجلس هر را خشنی می گفت	آشنایم که دو کس یکجا بودی بیش از این بی گزشت به چرخ آیا توان بودی زنده و زنده با چنین زبانه زبانه و بی خشنی
هر دای دهر و شکوهش کللی خوشی	هر دای دهر و شکوهش کللی خوشی
هر طغیان دایر افغانه بود و خوشی	هر طغیان دایر افغانه بود و خوشی
مست قیام که گوشت مست برشود و چه گوشت خوایم تا سائنه گوشت اگر از دست می دانه گوشت	علم را که گوشت تا نیم را خراب گوشت بستم جیاس که گوشت قدری مع و نای گوشت

زهر منجی بکار منی و دوزخ	زهر زلفی که بکار منی و دوزخ
کرم آمد بکار منی و دوزخ	کرم آمد بکار منی و دوزخ
کفتش منی و دوزخ	کفتش منی و دوزخ
باز منی و دوزخ	باز منی و دوزخ
منی و دوزخ	منی و دوزخ
ای که بری از کجاست	ای که بری از کجاست
کلی شود و منی و دوزخ	کلی شود و منی و دوزخ
بر کبیر منی و دوزخ	بر کبیر منی و دوزخ
نیت نالی منی و دوزخ	نیت نالی منی و دوزخ
کرده و منی و دوزخ	کرده و منی و دوزخ
کدر از منی و دوزخ	کدر از منی و دوزخ
کفتم از منی و دوزخ	کفتم از منی و دوزخ

که تو ای دیدن طالع چون نهاد

دانش این غیبی که سرچشمه مرا می گزیند

سند آتش بچشم کل که بیند در گزیند

بجز آن که در کجای نهاده بچشم

نمی آید و چراغ آنجا که نمی آید بچشم

نزد عالمی از نایب اثر او از شکست

صفحه رخسار چیده آید و چو آن شکست

بگری با درویش کمان جوهر صفت

سند نام و در سخن که آتش دانه

که می بینم طالع آتش و خاطر برین است

در سر و پیشانی بچشم می گزیند

مشرب منبای می داریم و نه بچشم

و بر آنرا که بچشم می گزیند

خداوند و هر چه در عالم که بچشم می گزیند

بچشم نمی آید و چراغ آنجا که نمی آید

نزد عالمی از نایب اثر او از شکست

صفحه رخسار چیده آید و چو آن شکست

بگری با درویش کمان جوهر صفت

سند نام و در سخن که آتش دانه

که می بینم طالع آتش و خاطر برین است

در سر و پیشانی بچشم می گزیند

مشرب منبای می داریم و نه بچشم

و بر آنرا که بچشم می گزیند

میرزا مصطفی جان شکر بر	بهر من بالون و بیتی و دی که بخت
در مجلس از یکسوی آبی بجا من تخت	که به یکی از زینتم ای هم که جای کرت
کی دروغ اگر بیدارم غوغا نشینم	که بگردن به پیش و خدای کرت
پیش من و در منم و در منم امانتی	
شعشع سان در دوشه باو توفان و ای بخت	
شب هر تو خانی و نوبت	بی تو خیم چراغ شکر است
بهر درگاه حضرت عشق	کترین چو باد منور است
راستی نیست در قدر و عشق	باو ماکم آتش شور است
از خوارش بناله می بر	عاشق زار می گنجور است
و دم و فزونی گشت	ز آمدن در شک کافور است
بدرج بخت و زنجی	خون بهانی چو ناسور است
کام از شک آه منی عشق	کزین خفا سالی دگر است
الک آردنی به هم کبر	بقره است که عشور است

هر که بیدار شد که می	هر سران خلق را
چشم بیدار و	دردش را

بمون مرا سبیل عشق را که شد	خود در میان بای کشید و مرگ
چنین برانغانه طاق و خرابی	روزی که غمزه فرستم را با کشید
بیکانی مردم عالم را یکدگر	دل کار خود زبان گشاید کشید
در راه عشق هر که میگوید	خود پیش پیش رفت مراد
از سر سوای سوزگارم نمیرود	آسان عشق را جو می کشید
باشد بکلمه شمع چون مسخ و وار	دو از که بی بار افتاد کشید
ترک علاج گفت فلان را	بیا به شکله و افتاد کشید
در زلف او جنت دلم عهد میکند	در ساعت سحر بچ کوی کشید
انصاف غبت و در درین بزم کوی	در لوی خون شمع با کشید
تا دراز نکوشد از روی الفت	بر طاق دل شکایت و کشید

مکرت ظلم دل خرمین با خبر	یارب که خاک تو باد در خاک داشت
سرای عشق تشنه خونی میجو کرکاست	از سر که شست بر که در پیش تو پاک داشت
دلف قباب پادشاه سوزد آتش	یارب چرا که ایام که در پادشاهان گشت
سینه تنه کشته را در گشت دل	اقبال را به گشته بال جا که شست
<p>برده پیش کافری با سیری دل مرا و قف نه از نیک طعنه شست با گشت</p>	
شب که جمع هم کن با یکدیگر	چشم مردم تو چشم خرمین میگشت
سوزش غمت از سوزی که در غمتی	می شنیدان نه بی و نمون میگشت
سیر و در که بنی و میکل سوختی	که بکلی و سبزی و نمون بیابان
و در دل مارده هم در سینه بگشت	و نه بر من خبر را و غم که در گشت
<p>شب که از غم دل در به زخمی گشت از یکی سخن زد که چشم میزد گشت</p>	
دل خوشه از دوا گشت	دیگر نو نشکوه گشت

28 DE

تا من فرماشت	در کوفت آن صوفیان
در هر دم که کباب	شایسته به خواندگان
در هر کس که زمانه	یک در شکفته روزهاست
عنازاتی دولت	مصلحت رفت و رفته است
از دولت به دولت	بی طوق با کوفت زمانه
خود هم نویسی که	یک خود خنده و زمانه
از خنده هم که	با خیمه آبرو خواندگان
خنده در هر کس	از یاد و مهر خواندگان
و عهد زانوقت	که دل طایفه کوفت
سودا بود از سر و دلا	ایستاده ای که سر و
از پیر و جوان	طایفه و کسای
در کس که آمد	چشم کس که سر و

[illegible]

داسوق در خوره ضای که کند	از غیر تو انداختن از ناشی نیست
از دل کنی بهر هم چه بپای	خاموشی که عرض تو پذیرا شدی
کرین تو چنان باشی	آفتاب از روز تو غوطه خا شدی
<p>و این سرخ دل خود سخته دلم افسوس که این کم شده بعد از شدی</p>	
چون دل من بخواهد	همیشه دوست شما شدی
چون طایفه ام کان	که ز من وکی خط شدی
بسیار می گفتی که	وای بر من که دانسته شدی
از غم دل جان کرم	که بگوشت ام جدا شدی
مسکینم بای طایفه	که بس ناله آه شدی
خود دلم را بخواهم	بدر کوی چنین چرا شدی
کردم سرخ چشم	چون می روی که شدی
چون بستانم	شاید از کفری جدا شدی

مهر و خورشید در دل به میزبان

آتش و خون و دانه و دانه است

ای که که خون و دانه و دانه است

تغی است بزرگ و راجه و کینه است

در خضر خا جواب بگویند بگویند

آتش و بزرگ که جهان بزرگ است

عالم شود و میاه بگویند و در برش

مرد را از سر زلف و کینه است

کردن کشتی اگر که آن زلف بگوید

بیل چو بگو و مردم چرخ میزند

از زخم تیغ سر و دانه و دانه است

دانه شست بگوید و بگویند

آتش و خون و دانه و دانه است

این زمان دلیلی نیست	و نه توانی اگر نمانی نیست
همیشه ای که نمی آید	که سرمه بپای نه تو نیست
دل را بهیچ راهی	بی فکر مرد استغاث نیست
بر کندرج اشک میریزم	که چه محرم به نه تو نیست
گوشت بهر دلیلی نیست	لیکن چون گوشت کاش نیست
دور بوسی بهیچ راهی نیست	سود من نیست و نه تو نیست
بت من در جانی نیست	بسیارگی که از نه تو نیست
که چه بر پا گشت نه تو نیست	لیکن ندکی ز نه تو نیست
فهر اسرار و لکن بهیچ نیست	سر من لایق نه تو نیست
این لایق خند و بهیچ نیست	که طبعی مزاج نه تو نیست
و نه احوال نه تو نیست	دری کن مهر و نه تو نیست

چهار دارم یک غمگار نیست	چون غم کسی کام دل و نه تو نیست
-------------------------	--------------------------------

یارب جانی که نه اندر دردم	تا کرده قرار دلم را خوار نیست
از خاک من فدا می دهی باین خاک	با من منور خط اولی خوار نیست
افزوده کنود دولت آغوشی	در خشم سپهری بی حار نیست
دور از لبه جان کسی جوئی هم	که آب زنده کیست مراد نیست
دوانه چه خوش سخن مشتاقیت	کمانه غوغایت غم روزگار نیست

خف بچشم غفل زین گشتام سک

فصل در ایوانه آینه باز نیست

هرگاه غوغ میرد ایست	افق غوغه طای است
کنید ای بنای خردم	آفرین خانه خداست
در خانه خانه نیست	در دمار اگر دواست
خواهد بود دولت نماد	که خدای که زیباست
راست گویند ای بزرگوار	که جواب دای تو بگواست
خاک گشتم بیا دهم	که بنور سر مراست

زادون مردون امرور	دېرم کاروان سناي
که قېنه خو شمع کاشي	که قېنه خو شمع کاشي
دېده شتاق پاک سني	دېده شتاق پاک سني
که مراد تو را وایي	که مراد تو را وایي
دلی دد قشای نسي	دلی دد قشای نسي
که اتم ترا وایي	که اتم ترا وایي
شکرا ميکنم نوایي	شکرا ميکنم نوایي
اچو در سنها سناي	اچو در سنها سناي
دل بهر بار قېنه از نه بر تاي	کاري دار بهر بار قېنه از نه بر تاي
قيد اخست اکسني کلي نسي	که محبت کيرم بود بهر نسي
از جلدن امين نسي نم با از او	لبک من کرد راه شتاق و نسي
خدمت اين شتاق نسي ترا سناي	عشک لب نماند اگر کلي نسي

ایک پری مویں احوال افادہ	نقش باہر گیتی کردار صورت
پیش این بودہ است در سر کوہ شویلی	عاقبت از قف این بودہ است
نیت چدل کہبت نیت	نیت کیان کردار نیت
دیم آینه فانی کف	بہوینہ راضی نیت
میکز فرزندہ از دشت نام	میر و مہبت جانی نیت
پیش بد تو کل چہ رود در	روی کل بحر شبت نیت
کشتہ ہر کردہ زین است	شاہ می در خور کردار نیت
کہ چہ غریب طرہ نیت	لیک چہ زلف شکایت
قہ از وی چہ بکشتی از	ز کہ قہ نیت بکشتی از
و گر بیایہ از دشت نیت	ور دگر شہ نیت
ابر بلک عشق سوز بکشتی	احال آن دیار نیت

بیرونه که دست تک ریختن بزم	حال دل طمانه الهیست که بیت
اگر قند زخم خودی در عدل اول	و در دانه رزق الهیست که بیت
و قند تو خوش بچشم من است	تعب زده خار و آتش که بیت
عادت بر کمال شایسته	شوی ز غم غار و آتش که بیت
حق ز فکر خورشید و لایکنم می	چون فکر ز کار و آتش که بیت
دار برادر در دام میسر عشق	نوحه دیک بر آتش که بیت
<p>اذا فدا ان خوشم بود و عاشق کفو خوار می افتد ز دانه الهیست که بیت</p>	

کل و اصل جویدم بوس است	کار از دل کشیدم بوس است
ز بر بقی طردم بوس است	چه قدر آرد میدم بوس است
یکه ای بخت من و داران	که کربان در بدم بوس است
اکنون بخت از پایم	سر بجزا کشیدم بوس است
یارب آتش فدا میال ویرم	از فتنه که پریدم بوس است

ز آن بخشم آتش که دشمنای	از لب آتشینم بوس است
چو باد خست و طبعم	نور خودم و بدتم بوس است
چو قیاسم و جانم زب ترا	شاید از یک شیدم بوس است
روز و شب خوابم بوس است	
و صل در خوابم بدتم بوس است	
دل و جانم از سر و خمار است	ای رنجور ای ابادی صواب است
کل زمین و کوس بپسندم بود	راحم از لاله کعبه صواب است
کدام بوی گل هم نشینم	بهر داری و مانع کبریا است
بخوانم رنسم کج کبر بر خرم	نخوانم رنم آیه پارس است
نه چون نندم و هم صحنی یار منم	شعشع جنت و آفتاب منم
دشمنم خوانم شد از کبریا	بابا ابریه کرم بدیا است
شور و دای هر زلف که در طراش	که مرا بچرخ بر خیز اصحاب است
رنگم پیشه کار آینه طاق	دینا چشمم را شور ز دریا است

<p>از چنان اهل شده در پیجوی و شب بیدار سر که بخت لبش تو بخت داشت</p>	
<p>کدای کوی خوابان بهشت آه ز لب در عشق با هم تمام مرا با منی بخت عشقت چه داری ای خاک سید عالم بر آید تو بخت تو برین عالم ادای بستم او را ای سفتاسم نو ذکلی کردی در خی سرت</p>	<p>از سخن کاسه به شربت آه از دود آه من علم سیده است از بار و بود آن از شک آه است سرخو رشید از خیالی کلاه است که بر مور تمیز را گناه است به پیش با غفلت هم که است اگر بیان باکی آن طرف کلاه است</p>
<p>بسی در پند است سفتاد عقل از زنجیر خون یک کوی رست</p>	
<p>کوی بار و من کوی خاک شیمی تمام سلسله تیر عالمی هم</p>	<p>ولی ختم کد من و لبی خند بیان لب تو آشفته رو کد من</p>

لبوی اهل علم طلق اشک است	درین نماند غیر زنا اعتبار نیست
باستان می خورده ایم ما صد تا	شیرین نیک برای صبح بهدی نیست
از آن همیشه بوجع رخ خوشم	که هزار آتش می خورید بکهر نیست
کو که سوخته عشق ما که بشیند	بجوشن آتش خورشید و ابرو نیست

جواز کرد بهر امری میکنی و نه

برو که چشم ترا در دشت تاری نیست

بی بخت نمی خدای شب نیست	باده آینه کواری سست
خاک زلادیده کربان است	ابر زین دریا بکاری پیش نیست
نفته کز گنج برادر و پناه کرد	تاج صف ترکان سواری نیست
ایستاد بر خود بی خد و میر	عدو حرم او فیدی پیش نیست
قص بی عشق با ملکین می	بزره کردی بی وفای نیست
نبشته می بابت ز اول عورتی	کو سکنی نکرده کاری پیش نیست
سر جندی روز عشق ابرو دو	بیوان اکلند باری پیش نیست

چشمه های کرب را کردن رونما	پیش چشم خسته کاری پیش نیست
میدوی شکم که خواجه رسید	چشمی دامن سودای پیش نیست
سند پر شودت بزم شادی را	اینگ من هر چند ناری پیش نیست
که خدایه خواجه شرح دادی	بیاره دل ز غم داری پیش نیست
چشمه های بختی مایل است	افسرد در آنگاری پیش نیست
سجده ز تو باشد چو قوی	نغمه از سوختن ناری پیش نیست
بخت از عاشق ز غم وقت زد	عشق ز غم نغمه ناری پیش نیست
خدا دای خواجه بر دولت کمر	بی نظاری بی داری پیش نیست
هر دو کیتی باین دست کیمت	عای جوان داری پیش نیست
کرد عید از شدن عای خند را	تج خسته از کشته ناری پیش نیست
بهار از خوشی ز جابر داشتیم	یاد ز غمت که اری پیش نیست

ز آستان خویش زلف را مران

تا تو آلی خاکساری پیش نیست

یک سو چون دوزخ روانی است	یک سو که عارض تو گشت و نه گشت
دل ساخت این فتنه به باغ عشق او گشت	بیا رفایق طبعان نه افست
ای گل کبریا هم چه فتنه میری	خیز از خاک بساخته این نه افست
روغن بخاری از دل جو افست	ز عشق دیگر نه بساخته این نه افست
در غم نیگسته خا بر سره عشق است	عاشق مگر بر غم نتوان ست
عشق که گویند بجا که عشق سبزه	عشق سبزه که گل صفایان نه افست
از آنکه زلف و خفا اگر از جای تو	
در سینه جا که دو که کرمان نه افست	
سرا بخیزد دل جا گشت	عجب عشق در بر یکی گشت
شسته مشک و کم کبریا	ترا امروز با فردا گشت
به خواب نه اینک دار عشق	نهادد دل نه افست
سرمه قرین دل بر هم افست	که هیچ از آب و خورشید را گشت
بیاغ شایع گفت بد روز	اگر اینجاکر اینها گرفته است

یا منابریم این جان جهان	که تنهای ما خستار گشت
ندای که دارد مگویم	که نه عالم با کار گشت
خدا صفت در کونش طریقی	که نه نفس مقام کار گشت
جو در دیگر عالمی نیست	مرا و اگر بود اگر گشت

چشم بود خطاصل تو مرا خواند گشت	بجاست که حال تو مرا خواند گشت
چند رسیدیم به آخر قفسی لیل	دور شو و نه حال تو مرا خواند گشت
سکینه میسر بر سر ز نسیم قد تو	نار کیبای جهان تو مرا خواند گشت
مگر تنم مکن ایمنی که از غری	بیز از تو خیال تو مرا خواند گشت
که بعد صبرم جان منبهر از غم	شایدی و نه مرا تو مرا خواند گشت
بوی غری میباید از نیک گشت	رونی جان منالی تو مرا خواند گشت

نیت محلی که هست بر من مستعد گشت
و آف این طرکالی تو مرا خواند گشت

ضمیمه این وشمس الی است	مستوی باین را چای است
دری که درم بین وکی	کان ویا این کجاست
آرسم دل و دم بندگی	مکرانها و پیش فواید است
دست پر لادار و ان فیتا	بجز با یکدیگر حسین است
طول جاری در اندام	هر که از تو شمع بالین است
روی سر و گرد شکم رخ	صفتی ری به شعل کجاست
دست و دند بر سر نهام	در سر نمی بوی بالین است
گل سر شاخ بر نمی آید	تا سوختن تو کای است
جان رسیده به بند بر است	ای مژده وقت کجاست
سی چراغی نخواهم گفت	نه اندر کز بر اندر است
بر خوارم بیا کن افشان	خون بجای شمعش است
دل نه ان نصف به برین	که در دهم کاه و در چای است
نیزه و شمع را به شرح هم	ترش و خن و شور و شیرین است

شیت جانی که با تو دارم	چه کند دولت سوزگوش
هم میادیت میس را	تا از او دست بگیری
شورای کند هست دلم	هکات تو که بر شریعت
در بریای من لاله داور	و بخت من بخت دین

بکام غیر شوم گفته یار اگر این است	شوم بک غم عکس را اگر این است
خفتن و امید جهان نره شد کز این	بروز خوش ترسی روزگار اگر این است
دو اپنا عشق عمر دیدم و گفتم	رو فدا بیا دم سحر اگر این است
گفت شک غم باره کن مرا	تو از میان برو ای جان اگر این است
ز راه دور خود بجهت با طاعت	در راه دستهای ترکان بدر اگر این است
چو دیدم سحر بشتاب تو و گفتم	رو نشیده بر سر اگر این است
امید هست که بر مراد دل کنار	طبله دل امیدوار اگر این است
از سوز و زاری و جان بری و آفت	خیز خون تو بنده کار اگر این است

<p>دست تابد و استم از فوق و اندک بهوان آبی که سوی زر گمان میرود که سودای که سود آن نیاید و گشت روز دیگر که در پیرایه بد در گشت ای در بخت ننگ ابر ویت هر جا بگذشت وقت حریفی که آن صفت نکو نام نبرد</p>	<p>برفتن خیمه تهنیت در کربا نیا رفت که بر من در که کوی خوشی کجا ناز رفت هر که دل داد و ز نیر بار یکبار گرفت محتسبی آنجا کون هم نشنا گرفت وی بر این شیدم که کجا ناز گرفت به طوطی داد آسمان روزی که در گرفت</p>
<p>از آید به افمن میل نمیدانی کند خوش مغربهای من آخر کلت ناز کند</p>	
<p>نخ همت کوشا نشانی بر جان کنی نشیند دزد خفته بند دل کجا نشیند خمر به دانه</p>	<p>نکده غم و بهوشا نشانی که در دیار و دشت نشانی این خاند بهین و خوشا نشانی سر و دیار خوشا نشانی</p>

بوی خور بوی گل شام	آتش فداغ بخت شام
شمه بیکس سر شام	چون گلان کی و کوشا شام
آفتاب در شهر بند شام	سرخنده نیای کوشا شام

ایم بر تو عهد محبت نامه است	کم کن جامه بده کرد و دست نامه است
آبی نزد بر آتش دل ایده ای می خنجد	در مرد و نه مردوت نامه است
اگر چه چون عمو من خودم در کرم	استغنی که بیده هم که خواسته نامه است
تا کبر و حال تو از دست دادم	نور آستین خراشنگ است نامه است
بوی که از بدنه ده سنت بیا	زکی بوی گل نجابت نامه است
بر فوق بود که شکس ساری ای جا	نار او مع کب سحر نامه است
ولی آمد از بهجت او و این خبر	کاشوده کی هیچ و لیت نامه است
دل منیت که نه یک جفاست نامه است	شکر خدا که جایی شکایت نامه است
و این سخن خیال و مان شکر نامه است	در روز که هیچ مملوت نامه است

<p>جام تقدیر چه بر آن حکم است مانند شمع یک کل و ده شمیر است قلع اگر شوم یک قطره آن و چشم باین خود از چشم پاک کن طبعی بطول عمر سوار آید در بر خیزد ز بیم مالی نیست مکتب منج سر سبخت و مقرب چشم در بل کل به بندگی کن و لا با من گوشت خون مرا هیچ قدر نیست در فیلوم بر جو مکتب نیر و کشت</p>	<p>از بر سجده بگویند ایقدر بر ساجد من ایقدر بر ما تا تمام عمر لبان کبر بر از دست کریم چند گنم در دست شست خوی بر آید ای منت پر اینها که گفته ام تو ای چه بر بی هزار بر آن لب بر یکا با او نشد و هر گوی کر لطیف چون کینه بقتل کمر حرفی خوان را انداختی ای سرور</p>
<p>و تهنیت برای سوغات جان خلق از دور نه محبت ماکثر است</p>	

نه چون در سرم از لغو سود آید	که هر که چو تر سلسله در پای
و نفس من تو جراتشو بر آلودی	که هر قدر ز شوق تو زلفهای پست
جان من زینت و لیس که کنم	بر دم از جانب درد و فراقهای
تسخیر عاشق شود از نفس من	بوی که در آتش عشق دم که برای
بزم اخبار از دور و تن من	که چرا شمع مرا گرمی بجای نیست
ای که امروزمین میکنی عروجا	در دست بگذرد و صبح که فردا نیست
بر دریا که کنم جود و جهای	که زانم که مراد در دل او نیست
خفته غار را عشق من سوخته	غیت که خیم تری آید بجای نیست
نوازم که نشنیم خبر افشای	بجو دل بیبوی من سوخته نیست

چون این عرصه دگر یاری خواهی

که بر سر کن که عجب دامن صحرای

تا غمت میجان باشد	افت جان باشد
-------------------	--------------

نام ازادی صبر صیاد	که نفس گشتن باشد
--------------------	------------------

بر خیزد از دلی چشم	در آغ او دیده بان شده است
خویش را چشم زو شکلی نم	و مهر بان مانده است
میدود در کایت نسا	تا غمش معبان مانده است
منبت دار اسر من و اقف	فاغشی خبر بان مانده است
کلان کف از دیر بار میل است	کلان از شک کرمی بار بار میل است
کاهی نورادیم فغی هزار حرف	کلان با بین کلوکشی بکف و میل است
هر صبح در چمن گلین خنده های گل	از بیهوش طردن از کف و میل است
در غشی و قهر دل با کاس نامه است	یکسره روان غنچه اشعار میل است
کل ما اسیر خور خان و خاندان	و دعوی عاشقی در تر و ار میل است
و آفت سراسر است بین او و بی تو ای سرو	
که چوین شرح عشق کینه کار میل است	
جان با کمالی بودی ز بر حسیست	عمر تمامم بخوانده دیدی در بزمیست

خود بینی تو خانه دلها را بگو	اکنون بگو آنچه دیده و بگریه است
در داه بار و دله غلامی شکاری	ای دیده آنچه رگش در جگر است
کم دولست است آنکه در آتش نشاند	آه این سینه را بکشند در جگر است

و صف چه میکنی هر آقا امثالی بی

این هر قابل است چندین جگر است

ما سرو می از دنیا بگریه است	صدقه ز بزرگانه بگریه است
آتش ز به یلوم بگریه است	جنت یک بیهوده بگریه است
والی در عالم بگریه است	بار خدای بگریه است
بابه انوار است گریه است	این منور که از راه بگریه است
در عید تو بگریه است	نیون ز بزرگان بگریه است
در دم کسی بگریه است	این دل که تا شیشه بگریه است
تا صد زین شدن بگریه است	و این زمان است نام بگریه است

ایندار جرم بخت دوستی با کسی که	کافر کافر از دشمنی بختی کرده است
تا برامی داشت آنم می بستی کمر	بر کجا بستی نقد فرس می کرده است
حاشا ز محبت این سخن بگو گنجد	سرور چشم سواد خرد و خوش گنجد
لذت نظاره تنه ان دوانا نداشت	دل ز صد جان سپید از عشق زده است
عادت شمشیر دارد و دست این در گو	
خون عاشق ریخت نادانست بر کوه کوه	
غم دل از شهری و نذر و ضایعت	غریبیم در رب غم کی نیست
شکایت ناکجا ناز بجز ان	نویسم درین دیده نادر و شایعیت
اگر که می کرده تیغش بقیم	سرا از حدی ایچ صانیت
ز غیرت سز و کشتی دارم امرو	غلام تر خون که دستت جانیت
مرد و زن نظرش ناقص افتاد	بایرو ی او بر سر خود جانیت
مگست آخوان گشت و جرم	
شبه جل وقت را و میا نیست	